

L. J. SMITH

# The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru  
yang  
mendebarakan



خاطرات خون‌آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان سارا، م - سالواتوره

[Mysticfalls.mihanblog.com](http://Mysticfalls.mihanblog.com)

[Mysticfalls.salvatore@gmail.com](mailto:Mysticfalls.salvatore@gmail.com)

تقدیم به مادر عزیزم  
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.  
م. سالواتوره

## فصل سیام

مت خانم فلاورز را تماشا می‌کرد که به سمت نشان پلیس کمیسر موسبرگ رفت، آن نشان را با خونسردی در یک دست گرفته بود و با انگشتان دست دیگرش روی آن را لمس می‌کرد.

نشان دست ربکا، خواهرزاده‌ی کلانتر بود. وقتی که مت همان روز تقریباً کمی پیش از این با او برخورد کرده بود، کاملاً تصادفی به نظر می‌رسید. سپس مت متوجه شد که ربکا پیراهن مردانه‌ای را به جای لباس پوشیده است. لباس آشنا به نظر می‌رسید - یونیفرم کلانتر منطقه‌ی ریجمونت.

سپس مت دیده بود که مدال پلیس هنوز به آن لباس وصل است. می‌توانستی چیزهای زیادی در مورد کمیسر موسبرگ بگی. ولی هرگز نمی‌توانستی او را درحالی تصور کنی که نشانش را گم کرده باشد.

مت همه‌چیز را راجع به جوانمردی فراموش کرد و قبل از آنکه ربکا بتواند متوقفش کند آن قطعه‌ی فلزی را قاپید. از آن موقع معده‌اش به هم می‌خورد و با گذر زمان هم فقط بدتر می‌شد.

حالت ظاهری خانم فلاورز هیچ کمکی به آرام شدن مت نمی‌کرد. او به آهستگی گفت: «این نشان با پوستش در تماس مستقیمی نبوده، به خاطر همین تصاویری که می‌گیرم تار و تورن، اه... مت عزیزم...» - چشمانش که سایه بر روی‌شان افتاده بود به سمت مت گرفت: «من می‌ترسم» و در حالی که بر روی صندلی میزغذاخوری آشپزخانه اش که روی آن دو لیوان شیرادویه زده دست نخورده قرار داشت نشسته بود شروع به لرزیدن کرد. مت مجبور شد گلایش را صاف کند، شیر داغ را به آرامی مزه مزه کرد: «فکر می‌کنی که ما باید بریم بیرون و یه نگاهی بندازیم؟»

خانم فلاورز گفت: «ما باید این کار رو انجام بدیم». سرش را با آن حلقه موهای سفید و باریک پیچ و تابدار تکان داد: «مادر عزیز خیلی اصرار داره و من هم میتونم حسش کنم. یک فاجعه بزرگ تو راهه!»

مت حس کرد که به خاطر جلوگیری از فاجعه‌ی بزرگ، رگه‌ی ضعیفی از غرور بر ترسش سایه می‌اندازد اما بعد پیش خود فکر کرد، بله! دزدیدن نشان پلیس از لباس دختران دوازده ساله واقعا جای غرور و افتخار داره!

صدای خانم فلاورز از آشپزخانه آمد: «بهتره لباس های زیاد و متعددی بپوشی و همینطور یه جفت از این هارو». او از میان در کناری آشپزخانه بیرون آمد، در حالی که ژاکت‌هایی بلند و چندین جفت دستکش باغبانی را با خود می‌آورد. مت برای کمک به او که با بغلی پر از کت ها آمده بود از جا پرید و سپس به خاطر بوی نفتالین و بوهای ادویه مانند دیگر که او را فراگرفته بودند حسابی به سرفه افتاد.

مت در حالی که بین هر چند کلمه سرفه می‌کرد گفت: «چرا من - احساس می‌کنم - روز کریسمسه؟!»

خانم فلاورز جواب داد: «اوه، اون خواسته ی عمه بزرگ مورونت! دستور میخک محافظ. بعضی از اون کت ها مال زمان مادر هستند».

مت حرفش را باور کرد. «ولی اون بیرون هنوز هوا گرمه. اصلا چرا باید اون کت ها رو بپوشیم؟»  
«برای محافظت، مت عزیز. برای محافظت! اون کت ها در بافت خودشون طلسم‌هایی دارن تا ما رو از اهریمن حفظ کنه!»

مت با تردید پرسید: «حتی دستکش های باغبانی؟»

خانم فلاورز محکم گفت: «حتی دستکش ها!» مکث کرد و سپس با صدایی آرام گفت «و همینطور بهتره چند تا چراغ قوه هم با خودمون ببریم. مت عزیز. چون این کاری که میخوایم رو باید تو تاریکی انجامش بدیم.»  
«شوخی می‌کنین!»

«نه متأسفانه این طور نیست! و ما باید مقداری طناب برای گره زدن خودمون به همدیگه به همراهمون ببریم. تحت هیچ شرایطی نباید امشب وارد بیشه‌ی اولد وود بشیم.»

یک ساعت بعد، مت هنوز در حال فکر کردن بود. او هیچ رغبتی به بادمجان و پنیر دلچسب خانم فلاورز برای شام نداشت و چرخ دنده های افکار او نمی خواستند از حرکت و چرخیدن بایستند.

مت فکر کرد: یعنی الینا هم چنین حسی داره؟ وقتی که داره نقشه های الف، ب و ج رو در کنار همدیگه قرار می ده؟! یعنی در حین انجامش انقدر احساس حماقت می‌کنه؟

حس کرد قلبش فشرده می‌شود و برای سیصد هزارمین بار از زمانی که الینا و دیمن را ترک کرده بود به این فکر فرو رفت که آیا کار درست را انجام داده است؟

مت با خودش فکر کرد: باید درست بوده باشه! رنج حاصل از آن بیش از هر کار دیگری بود و همین اثبات درستی‌اش بود. چیزهایی که واقعا موجب رنج و ناراحتی می‌شوند، کارهای درست هستند.

ولی من فقط می خواستم باهاش خداحافظی کنم...

ولی اگر تو خداحافظی می‌کردی، هیچوقت ترکش نمی‌کردی. واقعیت اینه که، احمق، تا جایی که به الینا مربوطه، تو بزرگترین بازنده‌ی دنیایی! از وقتی دوست‌پسری پیدا کرد که از تو بیشتر دوستش داشت جوری رفتار کردی که انگار بانی یا مردیث هستی، کمکش کردی پسره رو نگه داره و پسر بده رو دور کنه. شاید بهتر باشه برای همه‌تون تی‌شرت‌های یک شکلی بگیری که روش نوشته: من یه سگم. من به شاهزاده الینا خدمت...

شَتَرَق!

مت از جا پرید، و با حالتی قوز کرده فرود اومد که بیشتر از آن چه در فیلم ها به نظر می رسید دردناک بود. تلق تلق تلق.

صدا از پرده کرکره‌ای شل در آن سوی اتاق می‌آمد. گرچه صدای بنگ اولی واقعا بخاطر سیلی بود. نمای پانسیون در وضعیت بدی بود و کرکره‌های چوبی گاه‌به‌گاه از میخ‌های خود رها می‌شدند.

به محض این که قلب مت از چهارنعل تاختن بازایستاد فکر کرد: اما آیا این واقعا فقط یک اتفاق بود؟ در پانسیونی که استفن زمان زیادی را گذرانده بود؟ شاید به یک طریقی آثاری از روح او در اطراف وجود داشت و خودش را با آن چه که مردم درون این اتاق ها می اندیشند تطبیق می داد. اگر این چنین بود، مت به خاطر احساسات خود کتکی نصیبش شده بود.

او فکر کرد : متاسفم، رفیق، تقریبا این را با صدای بلند گفت. من نمی خواستم از دوست دخترت بدگویی کنم. اون خیلی تحت فشار بود.

بدگویی از دوست دختر او؟

بدگویی از الینا؟

لعنتی! او خودش اولین نفری بود که حساب هر کسی را که از الینا بدگویی می‌کرد می‌رسید. البته با فرض اینکه استفن از حقه‌های خون‌آشامی استفاده نکند تا از او پیشی بگیرد.

و الینا همیشه در این مورد چه می گفت؟ هیچ‌وقت زیادی آماده نیستی. نقشه‌های جایگزین اضافی وجود ندارن. چون همون‌طور که خدا یه پوسته‌ی مزاحم دور بادام زمینی آفریده، نقشه‌ی کبیر تو هم ایراداتی خواهد داشت. به خاطر همین بود که همیشه الینا با بیشترین آدم‌های ممکن کار می‌کرد. اهمیتی نداشت اگر هیچ‌وقت لازم نمیشد گزینه‌های جیم و دال وارد ماجرا بشوند. اگر به آن‌ها احتیاجی می‌شد، حضور داشتند.

با این فکر و درحالیکه ذهنش از هر زمان دیگری پس از فروختن پریوس و دادن پول استفن به بانی و مردیث جهت خریدن بلیط هواپیما، سبک‌تر بود سر کار برگشت.

\*\*\*

«و اونوقت ما در طراف عمارت گشت زدیم و یک باغستان سیب دیدیم و یک باغستان پرتقال و یک باغستان گیلان». بانی این‌ها را به الینایی گفت که با جثه‌ای بی‌پناه و کوچک در تختی که از هر چهار طرف با تشک

هایی احاطه شده، آرمیده بود. تختی که پرده های حریر طلایی خاک آلود در چهار طرف آن آویخته شده بودند. اکنون این پرده ها با آویزه های سنگین با درجات متفاوت رنگ طلایی، عقب نگاه داشته شده بودند. بانی با آسودگی روی مبل طلایی ای که تا نزدیک تخت کشیده شده نشسته بود. او پاهای کوچک عریانش را بر روی ملافه ها گذاشته بود. الینا در این مدت بیمار خوبی نبود. او می خواست از جایش بلند شود. پافشاری می کرد. می خواست بتواند در اطراف قدم بزند. این بیشتر می توانست حالش را بهتر کند تا تمامی آتش جوی دوسر و استیک و نوشیدن شیر و البته پنج بار در روز ویزیت شدن توسط دکتر مگر که آمده بود تا در امارت زندگی کند.

با این حال، الینا می دانست همه آن ها واقعا از چه چیزی می ترسند. یک شب هنگامی که دخترک کوچک موقرمز وظیفه مراقبت از او را بر عهده داشت، بانی در حین گریه ای شدید و طولانی همه آن را لو داده بود. «تو جیغ زدی و همه خون آشام ها صداری شنیدن، سیج فقط من و مردیث رو مثل دو تا بچه گربه زیر بغل زد و به سمت سمت صدای جیغ دوید.

ولی ت...تا او...اون موقع جمعیت زیادی اول به شما رسیده بودن. تو بیهوش شده بودی و همین طور دیمن. و یه نفر گفت "اون ... اون ها مورد حمله قرار گرفتن و فک - فکر کنم مرده ان!" و همه م-مردم داشتن می -میگفتن نگهبانا رو صدا کنید. و من یکم غش کردم..»

الینا با مهربانی و محتاطانه گفت: ششش - مقداری بلک مجیک بخور تا تا حالت بهتر بشه. بانی مقداری نوشیده بود و بعد مقداری بیشتر و سپس به تعریف داستان ادامه داده بود: «ولی سیج باید چیزهایی فهمیده باشه، چون اون گفت: این جا من دکترم و می خواهم اون ها رو معاینه کنم. و طوری این حرفو زد که واقعا باورت می شد.

و وقتی که سیج به شما دوتا نگاه کرد، حدس می زنم که بلافاصله فهمید چی شده چون گفت: "سریع برید یه کالسکه بیارید! باید اونا رو پیش همکارم دکتر مگر ببرم" و بانو فازینا خودش اومد و گفت که میتونن یکی از کالسکه های اون رو بردارن و هر وقت که شد پس بفرستنش.

اون خیلی سفیده عین برف، و بعدش، بعدش ما همین طور توی کالسکه بودیم و خدای من! الینا! الینا، تو مُردی! دو بار نفست بند اومد! سیج و مردیث مرتب بهت تنفس مصنوعی می دادن. و من... من کلی دعا کردم!"

الینا که کاملا غرق داستان شده بود، بانی را در بغل خود گرفته بود اما اشک های بانی هنوز سرازیر بودند.

« جوری به در مطب دکتر مگر می‌کوبیدیم که انگار می‌خواستیم در رو از جا بکنیم... و... به نفر وانش توضیح داد... و دکتر الینا رو معاینه کرد و گفت: "باید بهش خون تزریق بشه." من هم گفتم: "خون من رو بگیرین." چون یادته مدرسه که می‌رفتیم هر دومون به جودی رایت خون دادیم و عملا ما تنها کسانی بودیم که می‌تونستیم بهش خون بدیم چون گروه خونی مون یکی بود؟ بعدش دکتر مگر در یه چشم بهم زد و تا میز رو آماده کرد "بانی بشگنی زد." و من هم خیلی ترسیده بودم طوریکه نمی‌تونستم بی حرکت بمونم تا سرنگ رو فرو کنه، اما موفق شدم. یه جوری موفق شدم! یکم از خون من رو بهت تزریق کردن. در همین حین، می‌دونی مردیث چی کار کرد؟ گذاشت دیمن گازش بگیره. واقعا این کار رو کرد! دکتر مگر کالسکه رو فرستاد به خونه تا از خدمه بپرسه کسی "جایزه" می‌خواد، آخه اینجا جایزه محسوب میشه، و کالسکه پُر برگشت. نمی‌دونم دیمن چند نفر رو گزید اما زیاد بودن! دکتر مگر گفت بهترین دارو همینه. مردیث، دیمن و همه‌ی ما به دکتر مگر اصرار کردیم و متقاعدش کردیم بیاد اینجا، منظورم برای زندگی کردنه، بانو اولما هم قراره کل ساختمونی که دکتر مگر توش زندگی می‌کرد رو به بیمارستانی واسه‌ی افراد فقیر تبدیل کنه. از اون موقع تا الان ما فقط سعی کردیم حال تو رو بهبود ببخشیم. دیمن روز بعد حالش خوب شد. بانو اولما، لوشین و دیمن، منظورم اینه که ایده‌اش از اونا بود ولی دیمن انجامش داد، یه مروارید واسه‌ی بانو فازینا فرستادن، همون که پدر بانو اولما هیچ وقت مشتری واسه‌اش پیدا نکرد که به قدر کافی ثروتمند باشه و بتونه از پس هزینه‌اش بر بیاد. آخه خیلی بزرگه، قشنگ اندازه‌ی یه مُشت میشه اما شکلش نامنظمه، پیچ و خم داره، مثله نقره می‌درخشه. یه زنجیر ضخیم وانش انتخاب کردن و فرستادنش برای بانو فازینا. »

چشمان بانی دوباره مملو از اشک شدند. « آخه اون هم تو و هم دیمن رو نجات داد. کالسکه‌ی اون زندگی‌تون رو نجات داد: بانی به جلو خم شد تا زمزمه کند: «مردیث بهم گفت... این یه رازه‌ها، البته نه واسه‌ی تو، گفت که گزیده شدن اون قدرها هم بد نیس. بفرما!» و بانی درست مانند بچه‌گربه‌ای خمیازه کشید و کش و قوسی به بدنش داد « من حاضر بودم نفر بعدی باشم که گاز گرفته میشه: تقریبا با حالتی مشتاق این جمله را گفت و بعد سریع اضافه کرد: « اما تو به خونم احتیاج داشتی. یعنی به خون انسان ولی مخصوصا به خون من. فکر کنم اینجا همه چیو راجع به گروه‌های خونی بدونن چون می‌تونن تفاوت‌های مزه و رایحه‌شون رو متوجه بشن.» سپس جست و خیزی کرد و گفت: « می‌خوای به نصفه‌ی کلید روباهی نگاهی بندازی؟ ما کاملا مطمئن بودیم که همه چی تمومه و هیچ‌وقت دیگه پیداش نخواهیم کرد اما وقتی مردیث به اتاق خواب رفت تا گزیده بشه، و قسم می‌خورم فقط همین اتفاق بین‌شون افتاده! — دیمن کلید رو بهش داده و ازش خواست که نگهش داره. مردیث هم



همین کارو کرد و به خوبی ازش نگه داری کرد، کلید توی صندوق کوچولویی قرار داره که لوشین از یه چیزی ساختش که شبیه پلاستیک به نظر میاد ولی پلاستیک نیست.»

الینا هلال کوچک ماه را تحسین می کرد اما به جز آن، کاری غیر از حرف زدن و خواندن کتابهای کلاسیک یا دایرةالمعارفهای زمین در تخت نمی شد انجام داد. آنها حتی اجازه نمی دادند که او و دیمین در یک اتاق مشترک استراحت کنند.

الینا دلیلش را می دانست. آنها می ترسیدند که الینا فقط به حرف زدن با او بسنده نکند. می ترسیدند که نزدیک دیمین شود و عطر آشنای مرموزش را که مرکب از رایجهای نارنج ایتالیایی، هل و عطر افراد عالی رتبه‌ی چینی بود، استشمام کند و اینکه به درون چشمان سیاهش که می توانستند کل گیتی را در مردمکهای خود نگاه دارند، خیره شود و بعد زانوان او سست شوند و به عنوان یک خون آشام از خواب برخیزد.

آنها از هیچ چیز خبر نداشتند! دیمین و او هفته‌ها قبل از بحران در امنیت کامل با یکدیگر خون تبادل می کردند. اگر چیزی سلامت عقل دیمین را تهدید نمی کرد، آنگونه که درد دیوانه‌اش کرده بود، می توانست همچون فردی نجیب رفتار کند.

بانی در حینی که به این اعتراض گوش می داد و با انگشتان پایش که لاک نقره‌ای رویشان زده شده بود، بالش کوچکی را به این طرف و آن طرف هل می داد، گفت: «هومم. شاید بهشون نگم که از اول اینقدر با هم تبادل خون داشتین. ممکنه باعث بشه بگن: "آها! که اینطور!" یا هم چین حرفایی. می دونی که، برداشت خاصی کن.»

« برداشتی وجود نداره. من اومدم اینجا تا دیمین عزیزم رو پیدا کنم و استفن فقط داره کمکم می کنه.»

بانی با ابروانی گره خورده و لبانی بر هم فشرده به او نگاه کرد اما یک کلمه هم حرف نزد.

« بانی؟ »

« هان؟ »

« من الان همون چیزو گفتم که حدس می زنم؟ »

« هومم.»

الینا با یک حرکت، یک بغل بالش برداشت و آنها را روی صورت خود چپاند. از زیر بالشها با صدایی خفه گفت:

« میشه لطفا به سرآشپز بگی که یه استیک دیگه و یه لیوان بزرگ شیر می خوام؟ حالم خوب نیست.»

\*\*\*

مت ماشین قراضه‌ی جدیدی پیدا کرده بود. همیشه وقتی واقعا به یک ماشین احتیاج داشت موفق می‌شد یکی برای خودش دست و پا کند. و حالا همین‌طور که ماشین خاموش و روشن می‌شد، به سمت خانه‌ی اوباسان می‌راند.

با عجله فکر خودش را تصحیح کرد، خانه‌ی سایتوها! نمی‌خواست باعث سوتفاهم فرهنگی شود، آن هم وقتی قصد درخواست لطفی را داشت.

در منزل سایتوها توسط زنی گشوده شد که مت پیش از این ندیده بودش. او زنی جذاب بود که دامن جالب توجه قرمز و گشادی به تن داشت، شاید هم شلوار خیلی گشادی پوشیده بود، هنگام ایستادن به قدری پاهایش را با فاصله از هم گذاشته بود که تشخیص سخت بود. بلوز سفیدی پوشیده بود. چهره‌ی جالبی داشت. موهایش به صورت دو باریکه‌ی مشکی و صاف و چتری‌هایی مرتب و کوتاه‌تر به ابروهایش رسیده بودند. اما از همه این‌ها جالب‌تر شمشیر حکاکی شده‌ای بود که در دست داشت و مستقیم به طرف مت نشانه رفته بود.

وقتی در باز شد تا این موجود شب‌مانند را آشکار سازد، مت گفت: «س..سلام!»

زن جواب داد: «اینجا خونه‌ی درست و حسابی هست. اینجا خونه‌ی ارواح خبیثه نیس.»

مت همان‌طور که زن جلو می‌آمد، عقب رفت و گفت: «منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم خونه‌ی بدی باشه. به خدا.» زن چشمانش را بست گویی در ذهن خودش دنبال چیزی می‌گشت. سپس سریع شمشیر را پایین آورد. «تو حقیقت را می‌گویی. قصد آزار نداری. لطفا بفرمایید داخل.»

مت گفت: «ممنونم.» هیچ‌وقت از اینکه خانمی بزرگ‌تر بپذیردش انقدر خوشحال نشده بود.

صدایی آرام و ضعیف از طبقه‌ی بالا آمد: «آریم، یکی از بچه‌هاست؟»

زن، که مت نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و به عنوان "همان زن شمشیر به دست" به او فکر نکند، صدا زد: «بله، هاهاوِه»

«چرا نمی‌فرستیش بالا؟»

«چشم هاهاوِه»

مت که با کشیده شدن دوباره‌ی شمشیر به پایین قفسه‌ی سینه‌اش سعی داشت خنده‌ی عصبیش را به جمله‌ای ناشیانه تبدیل کند، گفت: «هاها... منظورم اینه هاهاوِه؟ یا اوباسان؟»

زن شمشیر به دست برای اولین بار لبخند زد و « اوباسان به معنای مادر بزرگه. هاهوه یکی از کلماتیه که برای خطاب مادر استفاده میشه. اما مادر ناراحت نمیشه اگه بهش بگی اوباسان. برای زنی به سن و سال اون، خطاب محترمانه و صمیمی محسوب میشه.»

مت تا جایی که می‌توانست همچون پسری صمیمی رفتار می‌کرد، گفت: « باشه.» خانم سایتو به او اشاره کرد که بالا برود و مت در چندین اتاق دیگر سرک کشید تا بالاخره یک اتاق را با فوتون<sup>۱</sup> بزرگی که دقیقا در مرکز و بر کف زمین کاملا خالی قرار داشت و در آن زنی بود که خیلی کوچک و عروسکی به نظر می‌رسید، گویی واقعی نبود، پیدا کرد.

موهایش درست مانند زن شمشیر به دست طبقه‌ی پایینی سیاه و نرم بود. طوری بسته شده یا مرتب شده بود که همان‌طور که زن بر روی تخت دراز کشیده بود همچون هاله‌ای دورش را گرفته بود. چشم‌هایش بسته و مژه‌های مشک‌اش روی گونه‌هایش قرار داشتند، مت پیش خود فکر کرد که شاید دچار چرت‌های ناگهانی کهنسال-ها شده باشد. اما در همان لحظه خانم عروسکی شکل چشمانش را گشود و لبخند زد.

او که به مت نگاه می‌کرد گفت: « چه عجب ماساتو چان!» شروع خوبی نبود. اگر او حتی نمی‌توانست تشخیص دهد که یک پسر مو طلایی دوست ژاپنی خودش از شصت سال پیش نیست... اما بعد زن خندید، دستان کوچکش را جلوی دهانش گرفته بود. گفت: « می‌دونم، می‌دونم! تو ماساتو نیستی. اون یک بانکدار خیلی ثروتمند شد. خیلی گردن کلفت. مخصوصا سر و شکمش که خیلی بزرگ شده‌ان!»

دوباره به مت لبخند زد. « خواهش می‌کنم بشین. اگه می‌خوای می‌تونی بهم بگی اوباسان، یا آرایم. اسم من روی دخترمه. اما زندگی به اونم مثل من سخت گرفت. دوشیزه‌ی معبد بودن... و سامورایی بودن...! نظم و تمرین زیاد می‌خواد. و آرایم من خیلی خوب کارشو انجام می‌داد... تا وقتی اومدیم اینجا. دنبال شهری بودیم که امن و آروم باشه. در عوض ایزابل جیم رو پیدا کرد... و جیم هم که... ناخلف از آب دراومد.»

گلوی مت به سوزش درآمده بود، دلش می‌خواست از دوستش دفاع کند، اما چه دفاعی می‌توانست کند؟ جیم یک شب را با کرولاین گذرانده بود... تحت دعوت مصرانه‌ی کرولاین. و اینگونه مبتلا شده بود و این تسخیر را به دوست‌دختر خود ایزابل نیز انتقال داد، کسی که به طرزی عجیب و غریب بدن خودش را سوراخ سوراخ کرده بود و کارهای عجیب دیگری نیز انجام داده بود.

<sup>۱</sup> فوتون کلمه‌ی انگلیسی بیگانه‌ایست که از ژاپنی آمده. اصطلاحی که به روش سنتی جای خواب درست کردن گفته میشود. شامل تشک‌ها و لحاف‌های خالی و به اندازه کافی قابل انطاف برای تا شدن و انباشته شدن در هنگام روز.

مت متوجه شد که دارد با هیجان می‌گوید: «باید دستگیرشون کنیم. کیتسون‌هایی که همه چیزو شروع کردن... با کرولاین شروعش کردن. شینیچی و خواهرش میسائو!»

اوباسان سرش را تکان می‌داد. «کیتسون. آره، از همون اول گفتم که دست یکی‌شون باید توی کار باشه. بذار ببینم؛ واسه‌ی دوستان افسون و طلسم‌هایی رو متبرک کردم...»

مت درحالیکه کپه‌ای از فشنگ‌هایی با کالیبرهای مختلف را از جیبش بیرون می‌کشید، خجالت‌زده گفت: «همین‌طور این فشنگ‌ها رو. همین‌طوری جیب‌هامو پُر کردم. حتی توی اینترنت دعا‌هایی پیدا کردم که چطور از شرشون راحت بشیم.»

«آره، کاملاً بررسی‌اش کردی. خوبه.» اوباسان به برگه‌هایی که مت از دعاها پرینت گرفته بود، نگاه کرد. مت که می‌دانست فقط از فهرست کارهایی که مردیث گفته بود انجام دهد پیروی کرده است، پیچ و تاب‌ی خورد، امتیاز آن واقعا به مردیث تعلق داشت.

اوباسان گفت: «اول فشنگ‌ها رو تبرک میدم بعد افسون‌های بیشتری آماده می‌کنم. این افسون‌ها رو هر جایی که بیش‌تر به محافظت احتیاج دارین، بگذارین. و خب، حدس می‌زنم بدونی با فشنگ‌ها چی کار باید کرد.» «بله مادام.» مت به دنبال چندین فشنگ آخری جیب‌هایش را زیر و رو کرد و آن‌ها را در دستان جلو آورده‌ی اوباسان گذاشت. سپس اوباسان درحالیکه دستان کوچکش را به دور فشنگ‌ها گرفته بود، دعایی آهنگین، طولانی و پیچیده را به زبان آورد. به نظر مت مراسم افسون‌گری چندان وحشتناک نمی‌آمد اما می‌دانست که از لحاظ ماورایی هیچی سرش نمی‌شود و اینکه احتمالاً بانی چیزهایی دیده و شنیده بود که مت نمی‌توانست ببیند و بشنود.

مت همین‌طور که پیرزن را تماشا می‌کرد و سعی داشت از روی کپی‌های خودش دعاها را دنبال کند، پرسید: «باید جای خاصی از اونا رو نشونه بگیرم؟»

«نه، هر قسمتی از بدن یا سر جوابگو هست. اگه یکی از دُم‌هاشو بگنی، ضعیف‌ترش می‌کنی اما در عین حال عصبانی‌تر هم میشه.» اوباسان مکث کرد، سرفه‌ای خشک و پیرزنی سر داد. پیش از اینکه مت بتواند تعارف کند که برود پایین و برایش آب بیارود خانم سایتو با یک سینی و سه فنجان چایی وارد اتاق شد.

خانم سایتو همین‌طور که به نرمی زانو می‌زد تا برایشان چایی بریزد، مودبانه گفت: «ممنون که منتظر موندین.» مت با همان اولین جرعه فهمید که این چای سبز داغ خیلی بهتر از آنچه به خاطر تجربیات اندکش در رستوران‌ها انتظار داشت، از آب آمده است. سپس سکوت حکمفرما شد. خانم سایتو نشست و به قوری نگاه می‌-

کرد، اوباسان که زیر پتوی فوتون شکلش سپید و چروک به نظر می‌رسید، همان‌طور دراز کشیده بود و من حس می‌کرد که طوفانی از کلمات در گلویش شکل می‌گیرد.

در نهایت، با وجود آنکه ادب به او حکم می‌کرد که حرف نزند، منفجر شد: «خدایا، خیلی بابت ایزابل متاسفم خانم سایتو! اصلاً حقش نبود اینجوری بشه! فقط می‌خواستم بدونین که من... من واقعا متاسفم و اینکه کیتسونی که پشت این قضایا هست رو می‌گیرم. قول میدم، می‌گیرمش!»

خانم سایتو چنان به او خیره شد گویی دیوانه شده باشد، به تندی گفت: «کیتسون؟» اوباسان از روی بالشش نگاهی تاسف‌بار به او انداخت. سپس بدون اینکه بساط چای را جمع کند، خانم سایتو از جا پرید و از اتاق بیرون دوید.

مت زبانش بند آمد. «من... من...»

اوباسان از روی بالشش شروع به صحبت کرد. «خیلی مضطرب نشو مرد جوان. دختر من با وجود اینکه کاهن هست اما جهان‌بینی خیلی مدرنی داره. احتمالا بهت خواهد گفت که کیتسون اصلاً وجود نداره.»

«حتی بعد از... منظورم اینه که فکر می‌کنه ایزابل...؟»

«فکر می‌کنه نیروهای شروری در این شهر وجود داره اما نیروهایی "عادی، انسانی". فکر می‌کنه ایزابل چنین کاری کرده به خاطر فشارهای عصبی که رو بوده، تلاش برای دانش‌آموز خوب بودن، کاهنی خوب بودن، یک سامورایی خوب بودن.»

«منظورتون اینه که خانم سایتو احساس گناه می‌کنه؟»

«بخاطر بیشتر اینا پدر ایزابل رو مقصر می‌دونه. اون یه تاجر توی ژاپن.» اوباسان مکث کرد. «نمی‌دونم چرا این حرفا رو برات زدم.»

مت به سرعت گفت: «معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم فضولی کنم.»

«نه، اما به مردم اهمیت میدی. کاشکی ایزابل به جای دخترش، پسری مثل تو داشت.»

مت به پیکر رقت‌انگیزی که در بیمارستان دیده بود، اندیشید. حتی اگر می‌توانست دوباره صحبت کند، بیشتر زخم‌هایش از زیر لباسش معلوم بودند. مت با شجاعت گفت: «خب، من هنوزم اعلام آمادگی می‌کنم.»

اوباسان لبخند ضعیفی به او تحویل داد سپس سرش را روی بالش گذاشت... مت متوجه شد که بالش چوبی است. چندان راحت به نظر نمی‌آمد. اوباسان گفت: «خیلی حیفه وقتی نزاعی بین یه خانواده‌ی انسان و کیتسون-ها درمی‌گیره چون شایعاتی وجود داره که یکی از اجداد ما همسری از گونه‌ی کیتسون اختیار کرده بوده.»

«چی؟»

اوباسان دوباره پشت دستان پنهانگر خود خندید. «موکاشی، موکاشی! یا به زبون شماها، مدت‌ها پیش در عصر اساطیر، یک فرماندهی اعظم از دست تمام کیتسون‌های املاک خود عصبانی شد به خاطر شیطنت‌هایی که می‌کردن. برای سالیان دراز، کیتسون‌ها مشغول هر شوخی زننده‌ای بودن اما وقتی فرمانده در ماجرای خراب کردن محصولات زمین‌های کشاورزی به اونا شک کرد، دیگه صبرش تموم شد. تمام زنان و مردان عمارتش رو برشوراند و بهشون گفت که چوب، نیزه، سنگ، بیل، دسته‌های جارو رو بردارن و تمام روباه‌هایی که در املاک اون لانه داشتن رو بیرون بندازن، حتی اونایی که بین اتاق زیرشیروانی و سقف خونه داشتن. بدون هیچ بخششی، دستور داد تمام روباه‌ها رو بکشن. اما شب قبل از انجام این کار، رویایی دید که در اون زنی زیبا سراغش اومد و گفت مسئولیت تمام روباه‌های ملک فرمانده، با اونه. زن گفت: «و درسته که ما شیطنت می‌کنیم اما با خوردن موش‌ها، موش‌های صحرایی و حشراتی که واقعا محصولات رو فاسد می‌کنن، جبرانش می‌کنیم. قبول نمی‌کنی که خشم خودت رو فقط بر سر من پیاده کنی و به جای همه‌ی روباه‌ها فقط من رو اعدام کنی؟ سحر برای گرفتن جواب سراغت میام.»

«زن بر سر حرف خود موند، این زیباترین کیتسون عالم، هنگام سحر به همراه دوازده دوشیزه که ملازمین‌اش بودند، از راه رسید اما همون‌طور که ماه ستاره رو تحت شعاع قرار میده، در میان اونا می‌درخشید. فرمانده نتونست خودش رو به کشتن اون راضی کنه و در حقیقت از ش خواستگاری کرد و دوازده مستخدمش رو هم با دوازده تن از مستخدمین وفادار خودش پیوند میده. و گفته میشه که اون زن همیشه همسری وفادار باقی موند و برای فرمانده فرزندان بسیار به دنیا آورد که به درنده‌خویی آماتراسو، الهه‌ی آفتاب و به زیبایی ماه بودند. این روند تا روزی ادامه پیدا می‌کنه که فرمانده مسافرت بود و تصادفا روباهی رو می‌کشه. با عجله به خونه برمی‌گرده تا به همسرش توضیح بده این اتفاق عمدی نبوده است اما وقتی می‌رسه، می‌بینه اعضای خونه مشغول گریه و زاری هستن، به این خاطر که همسرش اون رو ترک کرده بود و تمام دختران و پسرانش رو هم با خود برده بود.»

مت وقتی که ذهنش به او سیخونک زد درحالی‌که سعی داشت مودب به نظر بیاید زمزمه کرد: «اوه، چه بد. صبر کنین. اگه اونا رفته‌ان...»

پیرزن لطیف خندید. «می‌بینم که مرد جوان نکته سنجی هستی. تمام پسرا و دخترش رفته بودن به جز کوچک‌ترین اونا. دختری با زیبایی بی‌همتا، گرچه کودکی بیش نبود. اون گفت: «خیلی دوست دارم، نمی‌تونم ترک کنم پدر عزیزم حتی اگه مجبور باشم تموم عمرم به هیبت انسانی باشم.» و اینطوری که میگن ما نسلمون به یه کیتسون برمیگرده.»

مت گفت: «خب این کیتسون‌ها فقط شیطونی نمی‌کنن یا فقط محصولات رو خراب نمی‌کنن. اومدن بیرون واسه‌ی کشتن. و ما مجبوریم باهاشون بجنگیم.»

«معلومه، معلومه. نمی‌خواستیم با قصه‌ی کوچیکم ناراحتت کنم. حالا اون طلسم‌ها رو برات یادداشت می‌کنم.» درست وقتی مت می‌خواست برود خانم سایتو در چهارچوب در ظاهر شد. چیزی را درون دستان مت قرار داد. مت به پایین نگاه کرد و نوشته‌ای را با همان دست خط خوب نوشته‌های اوباسان دید با این تفاوت که دست خط ریزتر بود و بر روی کاغذ یادداشت نوشته شده بود.

مت با تعجب پرسید: «کاغذ یادداشت چسبی؟»

خانم سایتو با تکان سر تایید کرد: «برای سیلی زدن تو صورت شیاطین یا چسبوندن به شاخه‌های درختا و اینجور چیزا خیلی به درد می‌خورن.» و همین‌طور که مت با شگفتی کامل به او زل زده بود ادامه داد: «مادرم همه‌ی چیزهایی که باید رو نمی‌دونه.»

خانم سایتو هم‌چنین خنجری محکم به او داد که از شمشیر خودش، که هنوز حملش می‌کرد، کوچکت‌ر اما بسیار کارآمد بود. مت بلافاصله دست خودش را برید.

خانم سایتو گفت: «به دوستات و غرایزت ایمان داشته باش.»

مت کمی گیج اما با حس دلگرمی به سمت خانه‌ی دکتر آلپرت به راه افتاد.